

El amor en los tiempos del cólera
Gabriel García Márquez
Amor en los tiempos del cólera
عشق در زمان وبا
El amor en los tiempos del cólera
Gabriel

عشق در زمان وبا



گابریل گارسیا مارکز

ترجمهٔ بهمن فرزانه

انتشارات ققنوس

تهران، ۱۳۹۸



فصل یکم



احتیاج تأذیر بود. دکتر خونال اورینو^۱ هر بار که بوی بادام تلخ به
شامش می خورد به یاد عشق های بد و یکطرفه می افتاد. همین که به
ختمی که در نیمه تاریکی فرو رفته بود، پا گذاشت، بوی تلخ باز به
شامش خورد. با شتاب هر چه تمام تر به آن جا خوانده شده بود، برای
حل مسئله ای که در نظر او سال های سال بود اهمیت خود را از دست داده
بود خرمیا دُ سنت آمو،^۲ پناهنده ای اهل یکی از جزایر آنتیل، معلول
جنگی، عکاس کودکان و حریف سرسخت شطرنج او، با بنارهای طلای
شامش خود را از دست خاطرات پرعذاب خلاص کرده بود.

جسد روی تخت سفری ای بود که همیشه رویش می خوابید. پتویی
هم به رویش کشیده بودند. روی چهارپایه ای در کنارش، لگنی دیده

1. Juvenal Urbino

2. Jeremiah De Saint - Amour

می شد که زهر را در آن بخار کرده بود. روی زمین هم لاشه سگ عظیم الجثه‌ای از نژاد دانمارکی به چشم می خورد که پایش را به پایه تخت بسته بودند. سینه سگ پر از لکه های سفید بود. چوب های زیر بغل خرمیا دُ سنت آمور در کناری افتاده بودند. اتاق بدون هوا، هم اتاق خواب بود و هم کارگاه. هوا خفه کننده و همه جا به هم ریخته و شلوغ بود. از پنجره باز اولین نور سحر داخل می شد. همان نور کم کافی بود تا بلافاصله متوجه حکومت مرگ شوی. سایر پنجره ها و تمام درزهای اتاق با قاب دستمال های متعدد پوشیده یا روی آن ها مقوایی سیاه رنگ چسبانده شده بود و این حالت مرگبار اتاق را غلیظ تر نشان می داد. هیچ کدام از چندین و چند شیشه داروی روی میز برچسب نداشتند. دو لگن مفرغی کهنه هم بود که جابجا اسید خورده بودشان. لگن ها زیر یک چراغ فتیله ای معمولی بودند و رویشان با کاغذی قرمز پوشانده شده بود. لگن سوم که زهر در آن بخار شده بود در کنار جسد بود. همه جا پر از روزنامه و مجلات قدیمی بود، یک عالم نگاتیو عکاسی. چند مبل و صندلی شکسته. تمام این چیزها را دستی ماهر گردگیری و تمیز کرده بود. گرچه هوای اتاق با باز ماندن پنجره عوض شده بود ولی به هر حال برای کسی که با آن بو آشنایی داشت، هنوز بوی نیمگرم عشق های ناکام بادام های تلخ قابل تشخیص بود. دکتر خونال اوربینو، بارها، بدون این که حس ششم یاری اش کرده باشد، فکر کرده بود که آن جا محلی شایسته برای مرگ طبیعی و مطابق میل خداوند نیست. با این حال با گذشت زمان به این نتیجه رسیده بود که آن همه آشفته گی که بر آن جا حکومت می کرد شاید در واقع نتیجه حساب و کتاب پروردگار متعال بود و بس.

قبل از او یک مأمور پلیس با جوانکی که دانشجوی پزشکی بود و در آزمایشگاه شهرداری کار می کرد، وارد شده بودند. پنجره را آن ها باز کرده

پسند تا هوای اتاق عوض شود. روی جسد را هم پوشانده و در انتظار بودند مگر اورینو بر جای مانده بودند. هر دو محترمانه سلام کردند، سلامی که بیشتر تسلیت بود تا ابراز احترام. همه می دانستند که درجه رفقت او با خرمیا دُ سنت آمور تا چه حد بالاست. استاد مؤدبانه با آن ها دست داد مثل همیشه که قبل از آغاز درس خود در مدرسه طب با انگشتش دست می داد. بعد با انگشت اشاره و انگشت شست، انگار خواهد بود یک گل دست بزند، گوشه پتو را گرفت و آهسته آهسته آن را از دست کنار کشید؛ با حالتی بسیار روحانی. جسد کاملاً برهنه بود. حرکت شده بود، چشمانش باز مانده بود و تمام بدنش کبود شده بود. انگار از شب قبل، پنجاه سال پیرتر شده بود. مردمک چشمانش بلورین بود ریش و موی سرش رنگی مایل به زرد گرفته بود. روی شکمش جای یک زخم قدیمی دیده می شد که با جوال دوز و نخ بسته بندی بخیه زده شده بود بالاته و بازوانش، به خاطر حمل مدام چوب های زیر بغل پهن شده بودند مثل زندانی هایی که در کشتی محکوم به پارو زدن هستند. در بعضی بی حرکتش به پایهای بچه یتیم ها شباهت داشتند. دکتر خونال اوربینو لحظه ای به او خیره ماند. لحظه ای محزون، مثل دفعات بسیار دیگری که در طول طبابت طولانی خود در برابر عجز مرگ بر جای مانده و نفس سوخته بود. بعد به طرف جسد گفت: «خیلی نامردی کردی. بدترین عیبه آن را که پشت سر گذاشته بودی.»

روی جسد را بار دیگر پوشاند و قیافه رسمی استادی اش را بازیافت. سال قبل در مراسمی رسمی که سه روز به طول انجامیده بود، هنگامی اش را جشن گرفته بودند. برای تشکر از حاضران سخنرانی کرده بود و بار دیگر از وسوسه این که از طبابت دست بکشد و خود را بازنشسته کند، منصرف شده بود. گفته بود: «بعد از مرگ برای استراحت